

اندوه

برای محمود دولت‌آبادی:

مونس غم‌های مرگان و فرزندان سلوچ

با پاهای تاول‌زده‌ی خاکی از گندم درو آمدم. او که در آن جا بود، رفت بالا. زمین سخت لرزید: انگار دو تا شدم، دومی، خسته، زانو به بغل گرفت و نشست. دستش را به جیب برد تا سیگاری درآورد، سیگار نداشت. سیگاری به او تعارف کردم و برایش کبریت کشیدم.

ما، در پایین پا، آن جایی بودیم که هیچ وقت دستمان به او نمی‌رسید. خونسرد و سنگین بود: مثل سنگ سیاه؛ سیاه و سنگین.

سیگار دستمان بود. دود می‌شدیم و در هوا پیچ‌وتاب می‌خوردیم. شب قتل بود. شیون و هنگامه‌ای داشتیم. به پیشانی می‌زدیم و زارزار می‌گریستیم: «بی کسِ مادر.»

«غریبِ مادر.»

سه تا شدم: سومی، تشنه، در خودش جمع شد و به انتظار نشست. زنش دستپاچه بچه‌اش را که اسهال سختی داشت بر فرکش کوبید. او که حالا دیگر مجسمه نبود، از آن بالا نهیب زد:

خیال برم داشت که چهارتا شدم: چهارمی در فکر بیل بود. خورش بی‌پالان مانده بود و زمینش بی‌آب.

آفتاب در صلاتِ ظهر بی‌تابی می‌کرد و ما، در وسطِ قتلگاه بودیم: به گمانم پنج‌تا شدم: پنجمی با خودش زمزمه کرد و در دورهای دور، سر تکان داد.

ظهر بود و ما گرسنه بودیم. خر و گاومان گرسنه بود.

داشتم شش تا می‌شدم، یا نه هفت تا می‌شدم و خیلی شدم:

جلوی نانوائی بزرگی که روی چهارچرخ ایستاده بود، صف بستیم. نانوائی با چرخ‌هایش - بدون آن دستی که در کار است، دیده شود، - آتش و نان می‌داد. به گمانم نانوائی راه می‌رفت. یک سرش در دروازه‌ی ده بود و سر دیگرش از حاشیه‌ی کویر تا «دروازه‌غار» و «میدانِ شوش» می‌رفت. شاید:

او که اصلن مجسمه نبود از آن بالا تشر زد: «به فکر آخرت باش!»

ما که در پایین پا شکمان به پشتمان چسبیده بود، پَرِپَرِ زدیم و مثل برگ خزان بر تمام کویر ریختیم. انگار سرمان کنده شد. شب قتل بود.

بعد از خاک برخاستیم و جوانه زدیم: یک دشتِ وسیعِ گندمزار با خوشه‌های سرخ؛ و باز باد بود و ملخ.

آشوبی در دلمان بود. گلاب به رویتان و روی همگی مان به دیوار استفراغ کردیم و بالا آوردیم؛ توی مریضخانه و ژاندارمری، روی میز بازپرس. روی او. بالا آمد. بالا می‌آمد و تمام آن جا را پر کرد. نفهمیدیم خون بود یا تمام دل وروده‌مان که بالا می‌آمد.

چشم‌هایمان که به هم نگاه می‌کرد، باز شد. سیگاری در دستمان نبود.

پنجمی بین خواب و بیداری گفت: «چیزی نفهمیدم. تکان نخورد.»

دومی در میان هاله‌ای از دود به ساعتِ دیواری بیمارستان نگاه کرد. خاک، رویش را گرفته بود. یک بعدازظهر. دوشنبه بیست‌ونهم تیرماه شصت‌وشش.

دومی درمانده و گیج به اتاق‌ها نگاه کرد. جا، نبود. تختش را گوشه‌ی راهرو گذاشتند.

مریضخانه حال عادی نداشت: استفراغ و شاش. دهان‌های باز با بوی تند. شکم‌های خالی. بوی الکل و ساولون و دوا. نفس‌های سنگین. هوای خفه و دم‌کرده. چشم‌های بی‌رمق. تب. درد. سرگیجه. هذیان و آشوب.

دست‌وپایش را به تخت بستند. بی‌حال بود. فقط از خِسِ خِسِ‌های کُندِ سینه‌اش می‌فهمیدی که زنده است. سِرْمُ به دستش بود و لوله‌ی اکسیژن را به دماغش وصل کرده بودند.

بوی تندیِ سومی را گیج کرد: از لوله‌ی روده‌شور مایع سیاه و بدبویی در ظرفِ کنارِ تخت خالی می‌شد. دومی که نگاه کرد، چشم‌هایش بفهمی‌نفهمی، باز بود اما معلوم نبود به کجا و چه چیزی نگاه می‌کرد. مرتب سیاه می‌شد. کبود. سیاهِ سیاه. لب‌هایش گاهی تنبل و کمرنگ می‌پرید:

- حرفی نزده بود؟

- چرا. دو سه ساعت قبل از آن که تمام کند، با ته زبان و از گلو چیزی شبیه زهرآب به زبان آورد. آخرِ کاری بدجوری دلواپس پیشابش بود. نمی‌فهمید که به لوله وصل بود و در ظرفِ زیر تخت، خالی می‌شد. ادرارش بوی تندِ سم می‌داد. آن قدر شاشید که بیمارستان را به شاش کشید. دست خودش نبود. حتا وقتی که ژاندارم برای بازجویی به بیمارستان آمده بود، آن قدر شاشیده بود که ژاندارم از بوی تندش حوصله‌اش سر رفت، صورتش را به هم کشید، زیر لب چند تا فحش داد، چیزی در پرونده سر هم کرد و عصبانی بیرون زد.

چهارمی که در خود، زمینش را آب می‌داد، گفت: «مچش را گرفتم، سرد بود. سردِ سرد. کبود شده بود و خون از گوشه‌ی دهان و دماغش به بیرون نشت کرده بود. روی صفحه‌ی مثل تلویزیون قبلن خطهایی از نور سبز بالاوپایین می‌رفت. قلّه‌های سبز. قلّه‌های سبزِ روی صفحه کوتاه می‌شد تا رسید به خطِ صاف. زمینِ هموار. عین دشت. تمام دشت سبز بود. دکتر قبلن به من حالی کرده بود که هر وقت قلّه‌ها کوتاه شدند، خبرش کنم. روی صفحه فقط یک نقطه‌ی نورانی بود که دکتر تند آمد و چیزی مثل آبدزدک به دهانش کرد. چند بار آن را فشار داد. بعد بیرون آورد. مچش را گرفت. پلک‌هایش را برگرداند و سرُم را قطع کرد.»

چهارمی لرزید. همچنان که مریضخانه با تمام مریض‌هایش دور سرش می‌چرخید، رفتنِ آهسته آهسته‌ی دکتر را با چشم‌های از حدقه درآمده می‌نگریست.

نزدیکای «کال شور»^۱ دومی سیگاری روشن کرد:

آمبولانس پرواز می‌کرد و آژیر سرخ می‌زد. کبوتری بود که سرش را نیمه‌تمام در هوا کنده بودند. آژیر سرخش به نفس نفس افتاده بود. بین زمین و هوا پرواز می‌کرد. به پَرِپر افتاده بود و بال می‌زد. سرُم به دستش بود. ناهوا تکانی خورد و چشم‌هایش را بفهمی نفهمی باز کرد. به گمانم مرا شناخت: «تمام پولی که دست خواهرم دارم تا آخرین دینار خرج کفن و دفنم کنید!»

تا به خودم آمدم پرستار از او پرسید: «کی به تو سم داد؟»
«خودم»

«برای چی؟»

«از دست زمانه.»

«پشیمان نیستی؟»

«نه.»

حرفی که زد فقط همین بود و از حال رفت.

خواهرش که خون می‌گریست، به سرش زد: «سرم به بدبختی خودم بود. حدود بعد از اذان ظهر آمد. حالش عادی نبود. «اِشتو»^۱ داشت.

دستپاچه پول‌ها را شمرد و داد دستم.»

- بیست و دو هزار تومان؛ نه خدایا. بیست و سه هزار تومان تمام. پنج هزار تومانش را قرض کردم. دستت باشد! یک روزی لازم خواهد شد.

«خواهر! شک نکردی که چرا پول به این زیادی را به تو داد؟»

«کاشکی دستام قطع می‌شد و نمی‌گرفتم. راستش عقم نرسید. با خودم گفتم چون عروسی دخترش نزدیک است، حتم می‌خواهد وقتی که پول لازم داشت، دستش رویش باشد.»

نمی‌دانم دکتر بود یا پرستار که خواهرش را به جای زنش اشتباه گرفت:

«زینب بازی راه انداختی که چه؟ وقتی سالم بود نگهش نداشتی، حالام

ننه من غریب بی‌فایده‌س.»

قیامتی بود و بیمارستان از آدم موج می‌زد. دل سنگ می‌ترکید. مرتب پس می‌آورد. دکتر گفته بود: «از دست ما کاری ساخته نیست باید برود مشهد.»

و بعد گفته بود: «اگر پولی باشد تا خونش را عوض کنند، امیدی هست.»

کسی چیزی نگفته بود.

سر، سر بود و پا، پا. خلائق جمع بودند:

«خیر از جوونیش ندید.»

«چی خورده؟»

«سم»

«تری‌اکی نبود؟»

«نه، دق مرگ شد.»

پنجمی خودش را روی زمین کشاند. نان خشکی را در کاسه خُرد کرد و

شربت سینه روی نان خردشده ریخت. دستش لرزید. شیشه شکست: «انگار دیروز بود. درست سی سال پیش. پدرم دنبال لقمه‌ی نانی دربه‌در شهرها بود. در خاک و خاشاک، برف و آب و گل با کون لخت و پاهای لخت ترولو بودیم. آب دماغ و دهانمان همیشه‌ی خدا قاطی بود. از شهر برایم یک توپ لاستیکی رنگ و وارنگ با یک جفت کفش فرستاده بود. مادرم کفش‌ها را برای روز مبادا نگاه داشت. کفش‌ها سیاه بود و برقش چشم را می‌زد. تا آن روز کفشی ندیده بودم که سیاه باشد و داخلش چیزهایی مثل کُرک؛ رنگش رنگ کُرک نبود؛ گرم و نرم و سرخ سرخ. دست‌هایم را داخلش کردم و چند بار بویش کشیدم. بعدها فهمیدم به آن‌ها گالش می‌گویند.

توپ را که به زمین زدم رنگ و وارنگ بالا آمد و با خنده‌ام قاطی شد. انگار دیروز بود، یا نوروز. نمی‌دانم. توپ را که به زمین زدم رفت پایین. رفت پایین و افتاد به جوی آب. توپ با چند تا شکوفه روی آب بالاوپایین می‌رفت. آفتاب به جوی افتاده بود و جوی را هزاررنگ کرده بود. توپ روی آب می‌رفت، دنبالش دویدم. آن قدر دویدم تا نفسم گرفت و سرم به دیوار بلند سنگی خورد. تا به خودم آمدم، در چاه بودم و پاهایم خراش برداشته بود و می‌سوخت: زدم زیر گریه: مادر آب! مادر آب. فقط صدای آب بود و خوردن آن به تخته‌سنگ‌ها.

«می‌گفتند خیلی قرض بالا آورده.»

«دامادش کشتش.»

«راحت شد.»

«از دست زنش سم خورده.»

خواهرزنش گفت: «حتمن به کله‌ش زده بود!»

ژاندارم تشر زد: «مگر می‌شود آدم به این بزرگی سم را به جای دوا از یخچال بردارد و سر بکشد. فکر می‌کنی خودت که خر هستی، قانون هم خره؟»

خواهرزنش چیزی نگفت.

پنجمی که خوابیده بود هر کار کرد یخچال را حتا به خواب سیاه هم ندید.

«بیچاره!»

همسایه‌ی روبروی‌شان، دومی را به کناری کشید: «حدود ظهر بود که از دریچه‌ی بالا نگاه می‌کردم. از سرا درآمد. یک جوری بود و حال عادی نداشت. با اِشتو رفت به «میونِ میدو»^{۱۰} برگشت. دوباره رفت به طرف «سرِ کمر»^{۱۱}. برگشت. رفت به سمتِ «سرِ بلند»^{۱۲} برگشت. رفت به سرا. درآمد. همه‌اش با اِشتو. حال عادی نداشت و ناخوش طور بود. دستپاچه اطرافش را نگاه کرد. بعد رفت به زیرزمین سرایش. مدتی گذشت که آمد بالا.»

بچه‌ش گفت: «آمد بالا قند برداشت. گفتم بابا قند می‌خوای چه کنی؟ گفت ضعف کردم و حالم خوش نیس. نگو که قند را خورده تا مزه بد سَم از بین برود.»

«آمد بالا و دوباره رفت پایین. زن و بچه‌ش دنبالش دویدند. در بسته بود و چیزی دیده نمی‌شد. بعد از مدتی صدای زوزه‌ای آمد. زنش بود. به بچه‌ش گفت برو یکی را خبر کن. بچه‌ش دوید و تندی رفت. زنش بالا آمد. پشت سر، خودش که رنگش پریده بود و تلوتلو می‌خورد، رفت به داخل سرا. همه‌شان دستپاچه بودند. وقتی دیدم وضعیت جور دیگری است، پایین دویدم. بی‌رمق و زرد داشت دست و رویش را با آفتابه می‌شست که دیدم یک دفعه به خودش پیچید. گلوله شد. مثل کفچه‌مار فِش‌فِش کرد. بعد خُرناس کشید. باز شد. قد راست کرد. دراز و کبود. سیاه؛ مثل نیل و چون شلاق به زمین کوبیده شد.»

چهارمی گفت: «به پشت افتاد. هر چه خورده بود بالا آورد. بوی سَم تمام ده را پر کرد. از گوشه‌ی دهانش کف بالا آمد. دوباره استفراغ کرد.»
دومی گفت: «هیچ کس فکر نمی‌کرد.»

چهارمی گفت: «به من گفته بود می‌خوام سَم بخورم! باورم نشد!»
سومی گفت: «از این دنیا خیری ندید که آن دنیا باید جواب پس بدهد.»

دومی گفت: «خودش که رفت! اما زن و هفت بچه‌ی قدونیم‌قدش را به فلاکت انداخت.»

آب به رویش زدیم. کمی به حال آمد، تکانی خورد و با تمام وجود فریاد

کشید:

«آهای مردم برایم گوری بکنید!»

پنجمی آه کشید. قبرستان پیش چشمش بود. تابوت را ورنه انداز کرد. قبر تازه بود. دید که با خوشه‌ی گندم سر قبرش آمد.

«مگر تو را خاک نکردند؟»

«چرا، همه‌ی ما را به خاک کردند.»

پنجمی هر کار کرد نتوانست چشم‌هایش را باز کند:

«مگر تو با کفن نبودی؟»

«تمام ما با کفن هستیم.»

پنجمی مردم ده را دید که همه با کفن‌های سیاه سر خاک‌هایشان ایستاده بودند. از گلوی پنجمی صدایی آمد. گویی استخوان‌های خشک گلویش خرد می‌شد. چشم‌هایش در آب «کال شور» غرق شدند.

دومی که سیگارش خاکستر شده بود، آهی کشید:

پیش از ظهر در بین راه به هم برخوردیم. پای پیاده از «کاخک»^{۱۳} به طرف ده می‌رفتیم. دلش پر خون بود:

- چشم‌های هیزش را که دراند، آتش به جانم انداخت و زد تو گوشم؛ نه یکی، نه دوتا، بعد گفت چوب به همه جات می‌کنم. جلوی زن و بچه‌م، پیش چشم بچه‌ی سه‌ساله‌م، بین در و همسایه.

چهارمی خشکش زد. مثل «چرخه»^{۱۴} دور خودش تاب خورد و چرخید. چشم‌هایش سیاهی رفت. پایش سست شد. تلخش که بود، تلخترش شد. می‌خواست داد بکشد. صدایش بالا نیامد، در خودش ماند و او را سوخت:

«مادر، آب! مادر، آب!»

«پشتم به کوه نبود، پدرم مرده بود. پسرم از جبهه برنگشته بود. تنها بودم و صدایی نشنیدم. اصلن پستی نداشتم. سالیان سال تنها مانده بودم. عرق سردی مثل عرق مرگ بر من نشست.»

سومی با شتاب به کوچه دوید. نفس نفس می‌زد. آرام و قرار نداشت. درها بسته بود:

«نمی‌دانم داد کشیدم یا در خودم گریه کردم. کسی نشنید. هر چه

داد و فریاد کرده بودم، هیچ کس نشنیده بود. نشنیده بود. وقتی به خودم آمدم گلویم می سوخت. مثل این بود که خراش برداشته باشد.»
«و تو آن وقت چیزی نگفتی؟»

چهارمی خاموش گریه کرد و لب‌هایش پرید:

«چرا. گفته بودم، به همه‌شان، به تک‌تک‌شان. به خرد و بزرگ‌شان. گوش شنوا؟ گفتم ایها الناس از روزی که یک وجب بچه بودم برای یک لقمه نان جان‌کندم. با پای برهنه و مجروح دنبال خوشه‌چینی و درو رفتم. یک روز لای‌روبی کاریز و قنات. یک روز عملگی و بدبختی. شب تا صبح دنبال آب دویدم. خلاصه‌ی کلام همیشه بیل یا دستم بود، یا روی شانه‌هایم؛ حتا در خواب. با آفتاب می‌آمدم و با آفتاب می‌رفتم یا نمی‌رفتم. دیدم آبی نمانده. زمینی که نداشتم، همه سنگلاخ بود و کرم را خم کرد. هرچه جان‌کندم دانه‌ای عایدم نشد. تازه، اگر خوشه‌ای بعد از این همه مصیبت جان‌سالم به در می‌برد، باز ملخ بی‌پیرامان نمی‌داد.»
پنجمی همچنان که چشم‌هایش بسته بود، سر تکان داد:

«خدا رحمتش کند! سی سال پیش بود. دم دروازه‌ی ده در خاک، بازی می‌کردیم. رفت. «توره»^{۱۵} ی بزرگی که به پشت لاغرش بسته بود، روی زمین کشاله می‌خورد. چیزی نگذشت، آمد. آمده بود کاخک. الاغ را بردیم تا چمدانش را بیاوریم. روی چمدانِ حلپیش گل و بوته داشت. چه قدر چمدانش را دوست داشتم! اولین بار آبنبات تُرش را او از چمدانش به من داد. همه خوشحال دور هم جمع بودیم.»
سومی گفت: «چرا برگشتی، کار نبود؟»

«چرا، نان به دستشان می‌دادم، بی‌مروت‌ها با ما بیگانه بودند. کیسه‌های آرد، پشتم را خم کرد. آن جا اصلن نمی‌شد کمر راست کرد. با خودم گفتم مرد، برگرد برو به ولایت تا اقلن غریب نباشی.»

چهارمی که تنها مانده بود، گفت: «کارگری شهر هم تعریفی نداشت. مثل سابق نبود که شب را هفت‌هشت نفری دیزی بار کنیم و پشتِ داش سنگی بخوابیم. خلیفه‌ها دیگر آدم به حساب نمی‌آمدند. همه چیز برقی و ماشینی شده بود. آن وقت من یک نفر باید دکان نانوايي را می‌چرخاندم و یک تکه نان سنگک بیات زیر زبانم می‌گذاشتم و با آب

دهان خیس می کردم و می خوردم. هرروز آواره‌ی جایی: یا میدان شوش و دروازه‌غار، یا شمیران و نیاوران. یک پایم در ده، یک پایم در شهر. نه این جا. نه آن جا. با وصف این حرف‌ها به هر جان‌کنندی بود، راضی بودم: یا شهر یا ده. خلاصه‌ی کلام درد خودم کم بود که آن‌ها هم نمک می‌پاشیدند. آدمی که انتظار ندارد، تلخش است.»

سومی سیگار را از دومی گرفت: «از اول راضی نبودم. رودرویم انداختند. همسایه‌ها پا درمیانی کردند و مرا به رو گرفتند. خوب. به اجبار رضا دادم.»

دومی گفت: «دیدم عقدنکرده دست دختره را چسبیده که ببردش به شهر. گفتم نبر. زن‌ها وساطت کردند. به بردنش حرفی نداشتم، مگر چند سالش بود؟ یک بچه‌ی سیزده‌ساله. ترسم از این بود که شکمش را بالا بیاورد و کلاه بی‌غیرتی به سرم بکشند و انگشت‌نمای خلق باشم. نادار هستیم اما برای خودمان آبرویی داریم. باز هم تن دادم.»

وقتی برگشت، سومی «خرگز»^{۱۶} را برداشت و چند تا زدش. الم‌شنگه براه انداختند: «دست روی بچه بلند می‌کنی؟»

«همه، جانبش را گرفتند. مادر طرف او را داشت و بچه‌ها جانب مادرشان را. خشمم را خوردم و شیطان را لعنت کردم. باز هم دندان روی جگر گذاشتم و تن دادم. گفتند باید به همه خرج بدهی. گفتم با گوشت کیلویی خدات تومن و شندرغاز کارگری، چه خاکی به سرم بکنم؟ گفتند تو می‌خواهی آبروی ما را ببری!»

پنجمی به پیشانی زد: «همه‌ی ما از هم هستیم. آبروی من و شما ندارد.»

و پنجمی قبرستان را دید و مردم ده را که جلوش بودند. کمر همه شکسته بود. آسمان سیاه شد. لاشخورها آمدند و تمام چشم‌ها را از کاسه به درآوردند.

سومی دنبال حرفش را گرفت: «باز هم تن دادم. برای جهازیه به کاخک رفتم. اثاثیه را پسند کردم. خواستم بخرم، گفتم خودشان باشند بهتر است. سرِ گازِ دوشعله و چهارشعله بحثمان شد. گفتم مگر من گاز داشتم. گفتند، نداشتی به جهنم. گفتم ای زن، ای مرد، آهای مردم، هنوز که هنوز است ما روی «دگدو»^{۱۷} زهرمار درست می‌کنیم. گفتند تو بهانه

می کنی که جهاز ندهی.»

«و تو می خواستی جهاز ندهی؟»

«به کلام الله مجید، نه. رفته بودم و قرض کرده بودم. مادر و دختر رفتند توی خانه و پیچ پیچ کردند. تلخم بود و تلخترم شد. چند بار نیت کرده بودم که خودم را راحت کنم، اما هر بار از خر شیطان پایین آمدم. پسرهای بدعُنُق مثل برج زهرمار آمد. مادر و دختر شکایتم را پیش او کرده بودند. آمد تو. تو در بند در. پا روی فرشم داشت. با کفشاش آمده بود. خواباند بیخ گوشم. نه یکی، نه دوتا. خون خونم را می خورد. تلخم بود. نه راه رفت داشتم، نه راه برگشت. پا روی فرشم داشت. دوباره زد؛ جلوی چشم زن و بچه‌م. با خودم گفتم تا کلاه دیوئی به سرم نگذاشتند و جلوی خاص و عام سکه‌ی یک پولم نکردند، کاری بکنم.»

۱۳۶۶/۴/۲۹